

لیمو

کوون یئو سان

مترجم: صالحه ترابی نوا



لیمو

..... نویسنده: کوون یئوسان • مترجم: صالحه ترابی‌نوا
..... مدیر گروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه‌آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۵۱-۶

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: یئوسان، کوون □ Kwon Yeo-sun □ عنوان و نام پدیدآور: لیمو / کوون یئوسان؛ ترجمه صالحه ترابی‌نوا. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۳. □ مشخصات ظاهری: ۸۸ ص؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م. شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۵۱-۶ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: Lemon. موضوع: داستان‌های جوانان کره‌ای - انگلیسی-- قرن ۲۱م. □ Young adult fiction, -- ۲۱st century □ شناسه افزوده: ترابی‌نوا، صالحه-، مترجم □ رده بندی کنگره: PS۳۶۰۵ □ رده بندی دیویی: [ج]۶/۸۱۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۲۳۲۳۸۶ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

شلوارک، ۲۰۰۲

اتفاقاتی را که سال‌ها پیش در اتاق بازجویی پلیس افتاد در ذهنم مجسم می‌کنم. منظورم از مجسم کردن خیال‌بافی نیست، اما راستش من آن‌جا نبودم، بنابراین نمی‌دانم آن را چه بنامم. من براساس حرف‌های او، برخی سرنخ‌ها، تجربیات و استنتاج‌های صحنه آن روز را مجسم می‌کنم. حقیقت فقط صحنه‌ای که من تصور می‌کنم نیست. بیش از شانزده سال است که درباره جزئیات مربوط به پرونده «قتل زیباروی دبیرستانی» فکر و کار کرده‌ام تا جایی که اغلب خودم را فریب می‌دهم که شخصاً شاهد موقعیت‌هایی بوده‌ام که حالا در ذهنم نقش بسته‌اند. تصور نیز به اندازه واقعیت تلخ و دردناک است. نه، دردناک‌تر است، چون به هر حال آن چه تصور می‌کنی بی‌حد و مرز و بی‌انتهاست.



بیش از ده دقیقه بود که پسر در اتاق بازجویی نشسته بود. در اتاق فقط یک میز و چهار صندلی بود. نه تابلویی روی دیوار بود و نه گلدان یا زیرسیگاری‌ای روی میز قرار داشت. برخی از افراد هر کاری کنند مضطرب به نظر می‌رسند، این پسر نیز یکی از آن افراد بود. او با چشمانی بی‌فروغ و چهره‌ای خسته، معذب روی صندلی نشسته بود، شاید چون چیزی برای نگاه کردن وجود نداشت، اما چشمانش مدام می‌چرخیدند تا چیزی برای خیره شدن بیابند. یک بازپرس وارد اتاق شد و مقابل پسر نشست. نگاه پسر تا حدی ثابت ماند. بازپرس با لحنی شبیه به یک معلم یا رئیس سخت‌گیر که فرد در دسترس‌سازی را قبل از مجازات صدا می‌زند گفت: «مانو هان!» این کافی بود تا کینه در قلب پسر ریشه بدواند. من معتقدم این همان لحظه‌ای بود که سرنوشت شومش رقم خورد. آن زمان کسی او را با اسم واقعی‌اش صدا نمی‌کرد. دانش‌آموزان دیگر او را

هالمانگو^۱ یا مانوجول^۲ صدا می‌کردند، اما برجسته‌ترین نام مستعارش برگرفته از آهنگ «هان و باگنیون^۳» بود. به نظر آن‌ها کلمات آغازین «مانو...و...و...ون...ها...ن» دقیقاً شبیه نام او بود. اگر صدای ن در آخر اسم کوچکش حذف می‌شد، «مان...و...و...ون...ها...ن» عالی می‌شد. این نام مستعار خاص به قدری محبوب شد که هالمانگو و مانوجول به تدریج فراموش شدند و دوستانش مانند استاد پانسوری^۴ که صدایش را قبل از اجرا آماده می‌کند، نام او را با صدایی بلند و شبیه به آواز می‌خواندند: «مان...و...و...و...ها...ن!»

اما تا قبل از آن حادثه، من حتی از وجودش نیز خبر نداشتم. زمانی که تازه وارد دبیرستان شده بودم، او سال آخر دبیرستان بود. به هر حال وقتی حافظه‌ام را زیرورو می‌کنم، پسرهایی را به یاد می‌آورم که نامش را به طور مضحک و ناپسندی در راهروها صدا می‌زدند. آن‌ها قصد ناراحت کردن یا توهین کردن نداشتند. دیگر کسی با اسم مستعار صدایش نمی‌کرد. اصلاً کسی او را صدا نمی‌زد. دیگر نیازی به این کار نبود.

گاهی اوقات سعی می‌کنم مانند قدیم او را صدا کنم. مان...و...و...و...ها...ن. همان‌طور که در آن آهنگ نیز می‌گوید، این زندگی پر از بدبختی است. سپس به این فکر می‌کنم که آیا این زندگی فلاکت‌بار معنایی نیز دارد. منظورم زندگی به معنای کلی یا مطلق نیست، بلکه زندگی یک فرد واقعی است. آیا صفحات زندگی او معنایی دارند؟ احتمالاً نه. دست‌کم من این‌طور فکر می‌کنم. زندگی معنای خاصی ندارد. نه زندگی او، نه زندگی خواهرم و نه حتی زندگی من. حتی اگر تمام سعیت را نیز بکنی تا معنایی ایجاد کنی، وقتی چیزی وجود ندارد نیست. زندگی بی‌دلیل آغاز می‌شود و بی‌دلیل نیز پایان می‌یابد.



بازپرس به پسر گفت که خوب گوش کند: این بار با دفعه قبل فرق می‌کرد. او قبل از پاسخ‌دادن باید خوب فکر می‌کرد، وگرنه برایش گران تمام می‌شد. صورت بازپرس به طرز عجیبی بهت‌زده بود. اگرچه پسر باهوش‌ترین بچه محله نبود، اما فهمید که مرد نسبت به بازجویی اول ترسناک‌تر شده بود. از چیزی عصبانی بود و

1. Halmanggu

2. Manujeol

3. Han-o-baengnyeon

4. Pansori: نوعی موسیقی سنتی کره‌ای است که به صورت آواز همراه با ساز کوبه‌ای انجام می‌شود

از کسی که این طور عصبانی است باید ترسید.
 بازپرس گفت: «بیا با مرور آخرین اظهارات شروع کنیم. ۳۰ ژوئن ۲۰۰۲ حوالی ساعت ۱۸:۰۰...» او با فشار دادن سر خودکارش روی میز روی حرف‌هایش تأکید می‌کرد. «یعنی ساعت شیش بعد از ظهر، سوار اسکوترت به سمت یه اغذیه‌فروشی می‌رفتی که از کنار یه ماشین رد شدی که راننده‌ش جونگ‌جون شین^۱ بود. درسته؟»

«نه.»

«نه؟» بازپرس نگاهی سرسری به نوشته انداخت و با خشم به پسر نگاه کرد.
 «این اظهارات خودته.»

«به سمت اغذیه‌فروشی نمی‌رفتم، داشتم برمی‌گشتم.»
 نکته جزئی بی‌اهمیتی بود. بازپرس دوباره سرش را پایین انداخت.
 «پس چرا این‌جا نوشته که داشتی به سمت اغذیه‌فروشی می‌رفتی؟ خیلی خب، حالا هرچی. پس داشتی از اغذیه‌فروشی برمی‌گشتی که از کنار یه ماشین که جونگ‌جون شین اون رو می‌رونده رد شدی؟ درسته؟»
 «بله.»

«ماشینش چی بود؟»

«ببخشید؟»

او مطمئن بود که پسر وانمود می‌کرد که متوجه نشده. «مدل ماشین! سوار چه جور ماشینی بود؟»

«اوه، مطمئن نیستم، ولی فکر می‌کنم رنگش خاکستری تیره و براق بود. دفعه قبل اینا رو نگفتم؟»

«گفتم که داریم اظهارات رو مرور می‌کنیم. پس یه ماشین خاکستری تیره براق بود؟»

«بله.»

«مثل این؟»

بازپرس یک عکس را از پرونده بیرون کشید. پسر به جلو خم شد و به عکس نگاه کرد و سرش را بالا گرفت.

«نمی‌دونم، شاید.»

«یعنی اگه دقیقاً همین نباشه، یه ماشین شبیه به این بود، مثلاً اس یووی^۱؟»
پسر یک بار دیگر به عکس نگاه کرد و بعد به بازپرس نگاه کرد و گفت: «فکر کنم.»

«برای آخرین بار می پرسم، اس یووی بود یا نه؟»
«بود.»

«خیلی خب، حالا شد.»
بازپرس یک عکس دیگر بیرون کشید. پسر اول به عکس و بعد به صورت بازپرس نگاه کرد.

بازپرس پرسید: «این اسکوتر توئه؟»
پسر خیلی سریع جواب مثبت داد.
«خوبه.»

بازپرس پرونده را ورق می زد و لحظه زدن ضربه سرنوشت ساز را به تعویق می انداخت.

«گفتی هائون کیم^۲ کنار جونگ جون شین تو ماشین نشسته بود، درسته؟»
«بله.»

«درمورد لباس و موهایش چی گفتی؟»
«موهایش دور سرش ریخته بود.»
«منظورت اینه که موهایش رو نبسته بود؟»
«بله.»

«چی پوشیده بود؟»
«امم... تاپ و شلوارک پوشیده بود.»
«تاپ و شلوارک؟»
«خب، چیزی که من...»
«چی یادته؟ چه رنگی بودن؟»
«چه رنگی؟»

بازپرس فریاد زد: «لباساش!» با خود فکر می کرد که احمق هایی مثل این هیچ وقت جواب درستی نمی دهند. «لباساش چه رنگی بودن؟»
«نمی دونم.»

«یادت نیست؟»

«مطمئن نیستم.»

«می‌دونی تاپ و شلوارک پوشیده بود، ولی نمی‌دونی که چه رنگی بودن؟
به نظرت با عقل جور درمی‌آد؟»

«ولی قسم می‌خورم که نمی‌دونم!»

پسر چیزی را مخفی می‌کرد. بازپرس با خود فکر می‌کرد که آیا زمان آن رسیده
که او را دستگیر کند یا نه. درست همان لحظه، پسر نگاهی به اطراف اتاق
انداخت.

بازپرس پرسید: «چی شده؟»

«امم. باید برم.»

«چی؟»

«می‌دونید ساعت چنده؟ من باید برم سر کار.»

پسر دست‌هایش را روی میز گذاشت، انگار می‌خواست از جایش بلند شود.
بازپرس با عصبانیت به او نگاه کرد. چه فکری با خود می‌کرد؟ یعنی با خودش
می‌گفت: گرفتمت، عوضی! آیا آن موقع بود که از گناهکار بودن پسر اطمینان یافت؟
یا فقط به دست‌های پسر نگاه کرد و سعی کرد برآورد کند که آن دست‌ها قابلیت
آن را داشتند که یک آجر یا تکه سنگ را در دست بگیرند و بر سر کسی فرود
آورند؟ شاید همان طور که سرش را تکان می‌داد، با خود فکر می‌کرد که آن دست‌ها
نسبت به دست‌های جونگ جون شین زمخت‌تر به نظر می‌رسند. ضربه زدن به
سر کوچک یک دختر با موهای صاف و براق احتیاج به قدرت زیادی ندارد. از
طرف دیگر جونگ جون شین قد بلندتر بود و بدن ورزیده و ورزشکاری داشت، در
حالی که مانو هان جثه نسبتاً کوچک‌تر و قد متوسطی داشت.

بازپرس گلایش را صاف کرد و به پسر گفت که توجه کند. «اظهارات با هم

جور در نمی‌آن. ببین این جا رو!»

عکس را به سمت پسر برگرداند تا آن را ببیند و توضیح داد که ماشین
جونگ جون شین اس‌یووی نبود، لکسوس آر ایکس ۳۰۰^۱ بود. ارتفاع صندلی
اس‌یووی بلندتر از خودروهای سواری معمولی است و این یعنی ارتفاع پنجره‌اش
هم بلندتر است، اما اگر تو سوار اسکوتر باشی، پس چشم‌هایت با لبه پنجره

اس یووی هم سطح می شوند یا حتی پایین تر از سطح پنجره قرار می گیرند. بازپرس از پسر پرسید که آیا می داند این چه معنایی دارد. پسر جوابی نداد. بازپرس با صراحت توضیح داد.

«می خوام بگم امکان نداشته از روی اسکوتر کوتاه و کوچیکت بتونی ببینی که هائون کیم شلوار پوشیده بود یا شلوارک.»

او گفت، اما کاملاً مطمئن نبود. آن یک حدس بود، اما وقتی پسر بهت زده شد، بازپرس متوجه شد که باید به این روال ادامه دهد.

«بنابراین تو هائون کیم رو توی ماشین جونگ شین ندیدی. اون رو بیرون از ماشین دیدی. برای همینم می دونستی که شلوارک پوشیده بود. یا وقتی که داشت از ماشین شین پیاده می شد دیدیش یا بعد از این که از ماشین شین پیاده شده بود و تنهایی قدم می زد. به هر حال، اون رو وقتی سوار ماشین بوده ندیدی. با این استدلالی که برات آوردم...»

پسر چند بار پلک زد. اگرچه حرف های بازپرس را شنید، اما به نظر نمی رسید موقعیتی را که در آن قرار داشت درک کرده باشد. بازپرس مانند فردی که می خواهد ضربه مهلکی بزند، لبخندی عصبی بر لب داشت.

«آخرین فردی که هائون کیم رو دیده جونگ شین نبوده، تو بودی. متوجه منظورم شدی؟»

پسر فقط زل زد. یک بار دیگر، بازپرس متوجه شد که پسر تظاهر می کند که نمی فهمد. باید خیلی واضح تر منظورش را بیان می کرد.

«دارم می گم که مظنون اصلی تویی. تو هائون کیم رو کشتی. بایه شیء بهش ضربه زدی و کشتیش.»

ظاهراً پسر طوری رفتار می کرد که انگار اصلاً برایش مهم نبود چه کار کرده. «گوش کردی چی گفتم؟ تو هائون کیم رو کشتی و بعد سعی کردی که جونگ جون شین رو متهم جلوه بدی و خودت رو به عنوان شاهد ماجرا جا بزنی، درسته؟»

«نه، معلومه که نه! چرا باید همچین کاری بکنم؟ چرا باید اون رو بکشم؟»

«از کجا باید بدونم؟ تو بهم بگو.»

«ولی من حتی با هائون حرف هم نزدهم! اون به زوریه کلمه حرف می زد!»

«با کی به زوریه کلمه حرف می زد؟»

«با همه! حتی وقتی باهاش حرف می‌زدی، هیچ وقت جوابی نمی‌داد، نه این‌که تا به حال امتحان کرده باشم.»

حرف‌هایی که پسر زد حقیقت داشت، اما کارآگاه هیچ علاقه‌ای به این جزئیات به ظاهر نامربوط نداشت.

«این چرندیات چیه که تحویل می‌دی؟ مگه نگفتی که شلوارک تنش بود؟ مگه ندیدی که شلوارک پوشیده بود؟ بگو ببینم چه طور ممکنه؟»

بازپرس روی میز خم شد. به این فکر می‌کرد که این احمق چه طور می‌خواست خودش را از این مخمصه نجات دهد.

پسر من من کنان گفت: «نمی‌دونم...»، ولی بازپرس که سرخوش از حس پیروزی بود، نمی‌توانست باقی حرف او را بشنود.

«اوه، پس نمی‌دونی؟ داری حرفت رو عوض می‌کنی؟»

«من نمی‌گم که...»

«نه؟»

«فکر کنم شاید... شاید یکی دیگه هم اون رو دید.»

«یکی دیگه؟»

پسر دهانش را بست. دیگر نمی‌خواست حرف بزند. درواقع آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست آن‌چه را گفته بود پس بگیرد.

«فکر نمی‌کنم بدونی تو چه مخمصه‌ای افتادی. دیگه قرار نیست این یکی رو بیچونی. تا الان می‌گفتی فقط خودت دیدیش. حالا منظورت از یه آدم دیگه کیه؟»

«من اصلاً نگفتم که من فقط دیدمش.»

«تو نگفتی؟ خیلی خب، دیگه کی دیدش؟»

«من باید بگم؟ واقعاً نمی‌خوام بگم.»

مانو نمی‌خواست چیزی بگوید. نمی‌خواست که حرفی از او بزند. بوی عطرش را به خاطر آورد. با یادآوری آن روز، ممکن بود مانند یک فرد احمق در مقابل بازپرس نیشش باز شود، درست همان‌طور که در برابر من این کار را کرده بود.

«عقلت رو از دست دادی؟» بازپرس دلش می‌خواست که به صورت زشت و کشیده پسر سیلی بزند. «فکر کردی مسخره‌بازیه؟ می‌فهمی که داری حرف خودت رو رد می‌کنی، آره؟ بهتره اعتراف کنی دیگه کی هائون کیم رو دیده؟»